



سروده های وحیدالله غالب

14 جنوری 2016

خسته ام از نامهربانی ها

امروز سرم را زده ام بر سر سنگی
من رهگذرم رهگذری کوچی تنگی
افسرده و غمگین و پریشان و به غوغا
با فتنه و صد شور و چنان رنگ برنگی

ظالم دلکم گشته پریشان خیالش
نی آب به رو دارد و نی شرم و نه ننگی
جسم و تن من گشته چو سنگی لب گرداب
نی دست زخم من به قلم نی به کلنگی
ای وای بمن بنده و شوقم شر و شور است
امید من است کشتن و دستم به تفنگی
دستم پر خون است و به چشم غضب و قهر
رحم از بر من رفته و گشتم چو پلنگی
ای شاه جهان رحم بکن چون تو رحیمی
تو مالک زیبایی این چرخ گرنگی
این مقصد من باد به دل و حـدـت و دوستی
نی سان همان زین که از چوب خدنگی
"غالب" چه خوش است حرف و کلام و سخن تو
گفتی عجباً! از دل من، شوخک و شنگی

انسانیت و نام نیک معنی زندگی است

آن مرغ سحر خوان چه خوب در سفر آمد
میخواند تو برخیز که وقت سحر آمد
فرزند نکو از سر بالین سر بردار!
بین راز طبیعت که چه زیبا نظر آمد
شبم زده بر چهره گل، آب نظافت
مارا صبح دیگر ز جوانی گذر آمد
از قافله عمر اگر مشک بخواهی!
آنست نکوئی که همه از اثر آمد
هر آنکه طلاتم نفس است وای بر حالش
شوریده به حال است، چه مشکل به سر آمد
هر آنکه به مـردی ز جهان رفت نمیرد
سعدی به سخن گفت کتابش نظر آمد
ما عابد معبود کنیم بنده گی خویش
تا پاک به عادت همه چیز در ظفر آمد
ابلیس چرا رانده شدی از در الله ج؟

بر بنده چه حاجت که بهم شور و شر آمد
"غالب" ز دلت کین و کدورت تو فنا کن
تا بر سر تو تاج ز سیم و گهر آمد

وزن عروضی: هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

چشم امید وطن هستید

ای یار بکوش تا به وطن سیم و زر آری
ای جور و جفا دیده بیا تا ظفر آری
تا چند دگر ترس غلامی و گدائی
فرزند وطن دشمن دین پشت سر آری
است نام خداج بر سر ما دست نبی است
شمشیر علی علم و هنر در کمر آری
هر جا بروی حکمت اسلام چو خورشید
بر دشمن این دین ز فیضت خطر آری
دان مکتب خود مکتب دنیا و قیامت
بر دشمن دینت تو بباید نظر آری
با علم بزن تیر به کاردار تجاوز
فرهنگ نما کن که ز فرهنگ فر آری
با اهل وطن باش تو یکسان و برابر
تا پیر و جوان طفل تو در دور و بر آری

یک دست مشو با کس چون دشمن میهن
از فتنه گریزی که ز این درد سر آری
"غالب" تو عدالت بطلب از در امید
قانون خداج را به دل و جان و سر آری

Created on 3/17/2008 5:16:00 AM

پنجشیر من در غمت شریکم!

این ناجوان برف ز من برد جان من
اشکم به چشم و شکست استخوان من
چشم های کور و غرور و صدای بد
بردی تو طفل من و هم جوان من
ای دیو فصل زمستان و خونخوار
خوردی تو خون مادرکی مهربان من
رحمی نداشتی که در آن کلبه و دیار
کشتی تو طفلک شیری دهان من
این درد و رنج و غمی کشورم کم است
یکجا به خاک شد این خانه دان من
پنجشیر من به غمت میشوم شریک
جایت بهشت، صبر جمیل پریان من
"غالب" هزار درد در این میهنم کنون
هر چیز گشته دشمن من بر زیان من

چو خارم اندر این جا که رخی نگاریدم

چو خمّارم اندر این جا که رخی نگار دیدم
ز دگر مـرا مپرسی لَحْنی هزار دیدم
چو شمع است افسری او رخ او قمر نتابد
چو به آفتاب نزدیک به هوا سوار دیدم
به صباح و شام و دیگر بنگر سکوت عالم
چه بدل فزون کردی ز حدی شمار دیدم
تو بخواب عدل بینی همه فضل یار مارا
که عجوم کل عالم بطواف یار دیدم
ز مقام هفت تحقیق به تعجبت فگندد
زده ام کلید رمزش همه دل قرار دیدم
ز خمّاسیان پیرسم که بود وصیع عالم
ز جواب هر چه گیرم همه اختیار دیدم
ز جدال مشمر آنکس که ز اهل آل پاکان
چو لباس کعبه بویش دگرش بهار دیدم
همه خلق وهست، "غالب"! بنوع النوع اند ساجد
به خداج نثار گـردیم همه در قطار دیدم

4 . جوزا . 1389

10:49 شب مزار شریف سرای قلعه ذال

درد آور است شرایط و رفتار انسانی امروزی ما

عمر است داستانی ما بی خبر نمایم
گلزار جای ما و باز از سفر نمایم
این کل کاینات و عالم ز بهر میان
شد آفریده روزی از بحر و بر نمایم
بنگر به این زمانه خود جمله کن قضاوت
این شور شر کجا رفت، خود در خطر نمایم
از گـردشی هزاران امروز آدمینیم
باز از وصال جانان بار دگر نمایم
در فقر گـر فتادیم رو بر شرر نمایم
این آزمـون هستی زین بی خبر نمایم
پرتو ز نور جانان با خاک و آب و آتش
با باد پیکری مـا این از نظر نمایم
مانند شیر دد ما، از خون بحر ساختیم
آدم کشی است تا کی؟ بر تن که سر نمایم
فـردا که آشکارا، شد دوره ی قیامت

در پرس و پال آن جا خاموش و کر نمایم
ای "غالبی" حقیقت هر آنچه باد پرور
دانا کجا و نادان از ملک زر نمایم

"نمی دانم چه میخواید غم از من"

"نمی دانم چه میخواید غم از من"

که خود از خویش و خود بیگانه گشتم

چو بلبل عاشق است، با من شب و روز

از این وصلی فسون افسانه گشتم

ازل گـر این چنین دوستم بدادی

خوش است از جود او، دیوانه گشتم

تا کی بجنگیم!

یک درد دگر گشته ببین جنگ من و تو
بی نغمه چنان کرده نگر چنگ من و تو
تا کی بخرامیم، بر این خون غواصی
افسوس! بر اندیشه ی بیرنگ من و تو
ای مرد تفنگدار همین خانه ما است!
ای وای! بر این منظر دل تنگ من و تو
دنیا به تمناشای من و تو و بخندد
این شرم به تاریخ و چنان ننگ من و تو
تو خوش که زدی تیر و بریدی سر فرزند
من نیز چنان، لعن بر اندیشه و نیرنگ من و تو
"غالب" همه جا سیل ز خون است و ز اشکها
ای مرد خوشا! نرم شود این دل چون سنگ من و تو

فراق دوستی

ای ابر پاره پاره خورشید و ای ستاره
از مـارسـان سلامی بر یار خوش نظاره
ای آفتاب و مهتاب ای شام و روز پر تاب
ای دیده ئی صحر خواب شو سوی او طیاره
ای گلشنی پر از گل می خانه ئی پر از مل
معشوقه های بابل گـرید چون فواره
آهـوز نام ما بر یک خط به کام دلبر
گـویش بنام سرور خوان خط مکن تو پاره
دور از دیار گشتیم بی کـار و خار گشتیم
یک خنده زار گشتیم رفته ز دست چـاره
با یار و دوست یکـدم باشیم چند خرم
از یار دور سـر خم چون بند در کتاره

"غالب" در این زمانه هر چیز آب و دانه

تقدیر هر چه خواهد بر آن رود ستاره